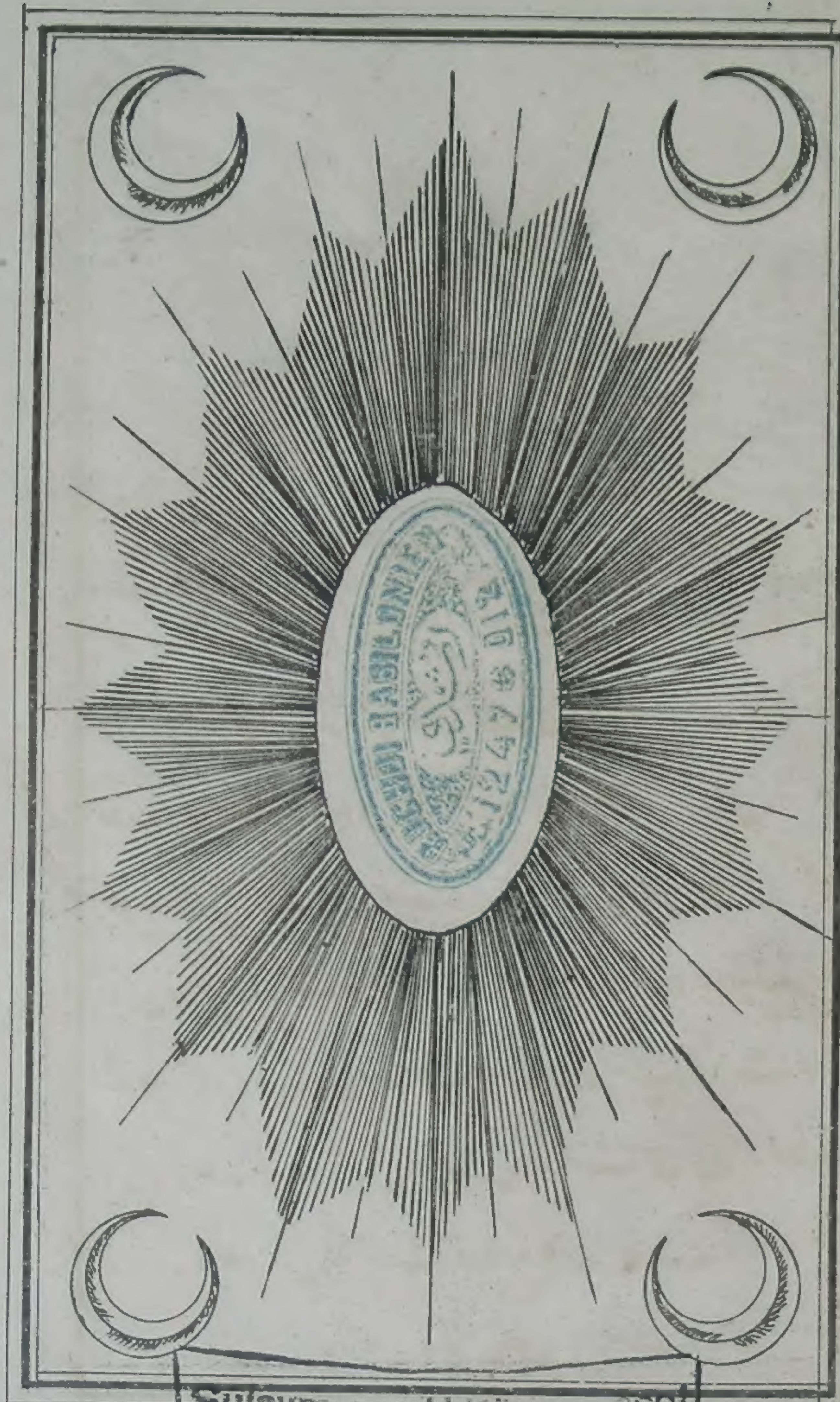




مذود
400

10/5

10/10



Suleymaniye U. Küt.
Küt. Hasan Hüsnî P.
Yeni 1015



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي آله عقول الفحول في ادراك جلاله وقد صلوا
والسلام على سيدنا محمد المبعوث الى كافة جنه وانبيه وآله الطاهرين
حازوا محاسن الاخلاق ببركة صحبه وانسه بھترین صدائی که سر زبان
بلبل عارفان از سر شوق و اشتیاق در کاشن بیان آغاز کند نجسته
ترین نوائی که از نشانه آن روح مجردان در روضه وحدت به پروا
آید شاد پا و شاهای و حمدش همنشا که سر پر ذرات عالم
از پر تو صفات جلال و جمال و درخشان کجھ و لمعات
انوار و جودش در هر ذره تابان است که الله نور
السموات و الارض و بوارق آیات و خدایش

در صفیہ ہویات ممکنات درخشان کہ شعشعہ و فی کل شیء لہ آیۃ
تدل علی آتہ واحد دانایے کہ خود را بخود نمود تا صفات
کمال و اسمای پسای خود را کمالی در مظاہر نامتناہی
و یگانگی مطلق را معاینہ دید کہ شھد الله آتہ لا الہ الا هو
توانائی کہ هیچ چیزی را از رحمت رحمانی با وجود حجب صور
تعینات محروم و محبوب نگذاشت کہ وسعت رحمتی کل شے
و صلوات و سلام محمد و بر مظهر نور ذات و آیتہ جمیع اسماء
و صفات اعنی خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلی الله علیہ وسلم
و بر آل و اشباع او باد کہ بر یکت از پر تو آفتاب نبوتش ماہ
و لایتشان بنا بر مقابلہ کہ داشتند اقبای پس انوار نموده
و بدرجہ کمال رسیدہ و علم ولایت را افراشتند و بعد
حقیر فقیر خاکسار عبد الرحمن الخالص المفوض بالہ ابن الشیخ احمد
بن الشیخ محمود القا در تی الطالبانی الکر کوکی کہ من العہد
المہد و من المہد الی العہد آتش محبت طایفہ درویشان
در دل و سودای مولای ایشان در دماغ دارد با پستفا^{دہ}

معانی و استکشاف معارف از کتب و رسائل ایشان متوجه شد
و ببرکت التفات خاطر در ایشان آستان ولایت نشان
حضرت غوث الاعظم محی الدین عبدالقادر الجیلانی قدس سره
اسرار و رضی الله تعالی عنه که کلام قدسی شامش
از علو رتبت و تصرف او در ملک و ملکوتش در هر حال خیر
شِعْر اَقْلَتْ شَمُوسُ الْأَوَّلِينَ وَ شَمْسُنَا هِيَ أَبَدًا عَلَى
فَلَکِ الْعُلَى لَا تَقْرُبُ هِمْ مَعَارِفِ رُوی می نمود کانه برق الایم
از سبحات الفاظ می درخشید و چهره می کشود تا در فصل بهار
در پناه الف و یاقین و خمپین در مجلس بهشت سرشت درویشان
سخن از مشنوی معشوق که قرانیت بلفظ پهلوی چنانکه فرموده اند
مَشْنُوْیَ مَوْلَوِیْ مَعْنُوْیَ سَتِ قِرَآنَیَ بَلْفِظِ پَهْلَوِیَ
من نمیکویم که آن عاینجاب هست یغمبر ولی دارد کتاب
یکدشت و هر یک باین قصیر فقیر فرمودند چون هر کس از گلشن
معارف آن کلی چیده و از آن بونی شنیده و ترا بیامان
هست ایشان از آن کل بر کی و از آن کلاه ترکی رسیده و اگر

اگر با کار معانی آن را از خلوتخانه خفا و کون بیاحت ظهور و
بروز جلوه و بی نوعی که در سلک عقود منظومه آن ابیات
شرعی را به نظم آوری مناسب وقت میسپارید هر چند پای
مکنت و مکانست خود را از تصدی باین امر منیف و شغل شریف
قاصر میدید اِنَّا اِنشَاء لَآ اَمْرٍ سَمِ وَ اِنْقِیَادًا لِّاِثَارِ تَحْسِیْمِ هَمَّتْ
ایشان از آفایده و رایت خود را خسته بشرح منظومه بجهت بیت
مشهور که در اول جلد اول است پرداختیم و پیش از شروع
مقدمه را که موقوف علیه مقامات سوز و کداز و شور و
و تشویر می است انشا نموده و من الله التوفیق عَقَدَ

مَوْقُوفٍ عَلَیْهَا





کتاب المعارف فی شرح مشنوی شریف

بسم الله الرحمن الرحيم

یار با خود در ازل بی ما و من	عشق را میساختی با خوشتن
عاشق و معشوق خود بود او در	جنس بر خود بر خود نمی شد جلوه کرد
عشق با چسب و جمال خویش داشت	و مبدوم بر خود نظر را میبگاشت
غیر خود بر خود که طالب نبود	بر جمالش و یگری راغب نبود
آمد از غیرت نوائی ساز کرد	پرده را بادش و ساز کرد
چون صدای پرده اش اظهار شد	عالم از خواب عدم بیدار شد
هر دو عالم جلوه زان یک صدا	اینهمه شور و شر از آن جلوه یافت
جمله ذرات عالم سر بر سر	هر یکی بگرفت زان رنگی و کر
رنگ بابی رنگ چون دمساز شد	این و آن از یکدگر ممت ساز شد
جلوه بی رنگ رنگی دادشان	هر یکی بر وفق استعدادشان
رنگ با بر رنگ پر نیز رنگ شد	در جهان که صلیح و کاهی جنگ شد

ظلمت رنگ عدشان چون بخت	می ندانند رنگ هست نیست بخت
کرچه سیرنگی ز باطن جاو بست	یک رنگ بر بر رنگ ظاهر طاعت
هر یکی حیران شده در کار خویش	کام ننهادند از استعدادیش
آفتاب و اختر و ماه و فلک	هر چه هست از جن و انسان و ملک
هر یکی سرگشته در دور و قرار	جبر را بر خویش کرده اختیار
ماه همه مجوس پس این رنگ و شم	هر جت را کرد بر ماست عدم
چشم و عقل و هوش مازین خاکدان	گشته اند مفتون رنگ این دان
ماچو کوران روشنی را منکریم	بهر بظلمات عدم می تنگیم
همچو پستک آسیاد کرد و شیم	بخیبر از تاب آب جان و شیم
ماچو کرد از باد کرد و خوشتن	می نسیم و غافلیم از باد زن
ماه همه مجوس پس قید چند و چون	راه بر بیچون کجا جوئیم چون
ما به تقییدات امکان اندریم	ره بسوی شاه مطلق کی بریم
فست ما را قوتی تا بر دریم	دام خود را و سوی بالا پریم
هر یکی سرگشته در احوال خویش	آن یکی پس می رود و دیگر پیش
ظلمت امکان حجاب هست شد	هست راه عقل را پابست شد

ماهمه مجبوس در کام خودیم
 حزم ما و عقل ما و هوش ما
 بند محسوسات این سرکشته اند
 جز کسی را که عنایات از ل
 از عیوب و از شیون پاکش کند
 از پیاهی عدم دورش کند
 قطره نمش بیم و اصل کند
 ذره اش قابل کند با آفتاب
 جز و او را از عنایت کل کند
 جز و چون با کل خود پیوسته شد
 حکم کل دارد هر آن جزوی را
 همچو جان انبیا و اولیا
 لاجرم با اصل خود واصل شد
 یک تا مجبوس قید این تن اند
 چون خط امکان میانه حاضرت
 پای بند حلقه دام خودیم
 چشم ما و ذوق ما و کوشش ما
 ز اصل پس آن سری برکشند
 بپلاند مرو را این قید و غل
 پرده امکان ز پر چاکش کند
 وز تجلی قدم نورش کند
 یا که یم در قطره اش حاصل کند
 آفتاب او را فشانند نور و تاب
 خار را اش را سر ابر کل کند
 از صفات و رپسم جزوی رفته شد
 کو بحکم از دی با کل رسید
 فیض اقدس دادشان کار و کما
 هر یکی از کل خود کامل شد
 نعره و افتاب بر میزنند
 جان ز پیوستن بکلی عاجز است

خط امکان کرپه با نور قدم
 رنگ امکان چونکه ماند در حساب
 کل همیشه جز و خود را جا بست
 یعنی هر جزوی که از گلش جدا
 خاصه جزو را که کل بر بادش
 آتش عشق بجان در افکند
 کریمه و زاری پر بکارش
 این همه شادی و وصل و هجر و غم
 کشته در هر جابر نخی جلوه کرد
 هر کجا شوری که سپید آمده
 شور در می ناله در فی عشق کرد
 می ندانم عشق را شرح و بیان
 شرح این درد و غم و هجر و فراق
 وین صدا و ناله تاثیر فی
 کره سی خواهی که بر خوانی بد
 محو کرد و لیک ماند در قم
 میشود بر روی سیر نخی جاب
 جز و هم بر کل و مادام طابت
 سوی اصل خویش دروا حشریت
 جلوه از وصل خود بنمایش
 خان و مان پستش ویران کند
 دمی دم در درد و غم بگذارد
 از شیون عشق خیزد و مبدم
 داده عاشق را غم و محنت
 شاه عشق است کاینجا نرزد
 مرده کارا پر بر سر حقی عشق کرد
 مشک حیرانم چه گویم شرح آن
 وین نوا و سوز عشق و اشتیاق
 وین خروش و جوش شور می
 روز مولانا جلال الدین

ز وصال و بخت اشال بخش	ز مری از عشق و فراق حال خوش
بر من و تو این حکایت کرده است	از زبان فی روایت کرده است
اشکارا کرد و با عارف بخت	از صدای بانگ فی سینه افت

مشنوی

وز جدها شکایت میکند	بشنو از فی چون میگفت
وز نفیر مرد و زن نالیدند	از نیستان تا مرا بریدند

شرح

از زبان فی سخن آغاز کرد	عشق در فی چون نوارا ساز کرد
نغمه زن نائی عشق است فی دست	نغمه هر چند از بانگ فی است
پنبه غفلت ز کوشش خود برآر	بشنو از فی تا چه گوید بهوش
جز به بهوشی نیابی سپر را ز	کوشش چو بهوش را بی بهوش
از نفیر و بانگ فی آکه شو به	آن زمان از بهوش خود بیرون
او قیسم داند رموز این سخن	هر که خالی شد بهوش خویش
وین شکایت وین حکایت از دست	فی کیست و این جدائی از کیست
وز نفیرش مرد و زن نالان چنان	وین نیستان وین بریدن از گنج

نی که باشد آنکه از وصف بشود	پاک و خالی گشته از خود ای سپر
هر که خالی شد ز وصف خود چو	اندرو دم میسرند او صاف
شاه بی نطق درونانی شود	نمهایش سپر مولانی شود
هر چه گوید از نوا پرده ها	وز فراق اشتیاق و دردنا
از غم بهجران و وز ذوق وصال	از جلال عشق و وز نور جمال
جمله از نائی بونی از نیست	زانکه فی چون فی بود فی لاشی است
آنچه اندر فی مقام و پرده است	دست نائی و دمش آورده است
شرح اش در زیر دست فی نوا	گاه مند و دست و گاهی است
از دم و از دست نایست آنچه گفت	راز نوا پرده های پس گفت
از نیستان نائی آن فی را برید	شرح شرح کردش و در وی بدید
پرده نوا و سوز نوا و ساز نوا	نغمه آواز نوا و راز نوا
سامع از فی ظاهر از شنید	آن نیش پیدا و نائی را ندید
کوشش کوتا نو شد اسپر از خدا	از دمان فی مثال اولیا
بهوشش کوتا نو شد این سرشکوف	از کیست این صوت و این وارد
آنچه مولانا می رومی گفت است	در اسپر حقیقت سفته است

پس هویدا کرد اسپر از شگفت
از دم نانی بگفت آنچه گفت

مشوب

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

شرح

شرح شرحه شرحه فی از نوا
چون نیستان اصل و جای فی بود
کی توان از دوریش کیرد قوا
کز اصل خویش دور افتد کس
طالب ایام وصل خود شود
مقصد مازین فی وزین نیستان
آنچه ما گفتیم از فی از صدا
وز طلب و جستجوی یار خویش
اینهمه صورت بود معنی جداست
فی چه باشد صورت اشباح
یعنی هست او از نیستان جدا
پس کن و ما و ای وصل وی بود
بر امید وصل کیرد زار زار
بر فراق حال خود کیرد بے
بسچو بر تو سوی اصلش میرد
بهر رو پوش است از چشم خان
وز فراق و اشتیاق و وز نوا
وز وصال و بهرت دلدار خویش
جملگی او صاف مردان خداست
و ان نیستان عالم از و احشای

اسلطان چون بحر و ایشان قطره
هر یکی چون بحر از اصل کلند
از برای وصل اصل خود فغان
قطره بر دریا همیشه طالب است
فره هم خورشید را جوین بود
جزء سوی کل خود در جستجو است
این مثال این نظایر ابر است
دین قیاس و رنگ بر بیرنگ چون
من بخویم لیک عشق اندر جهان
گاه خورشید و کس اختر شود
گاه معنی و کس صورت شود
اعتبارات ظهور است بین
ورنه او در قید و در اطلاق هم
بر تراست و نیست ساکن در مکان
عاشق بیچاره اند جستجو
بسچو پس است اصل و ایشان ذره
لیک تا مجوس قید این کلند
می کنند و تاب نارند یک زمان
عشق دریا در وجودش لبست
مهر خور اندر دلش رخشان بود
خاصه جزوی کان عکس نور است
یا چنان بی مثلی کو از آن سر است
ناقص است چون میشود این راست
خویش را در هر صورت کرده عیان
گاه دریا و کس کوهر شود
اینهمه پرمایه حیرت شود
از تجلی هم دران و هم درین
در محل نفس و آفاق هم
تاب اجلش کجا دارد جهان
میدود اندر پی او کو بگو

گاه در چمن و ملاحه جوی	گاه نطق است و فصاحت گوید
گاه دریا گاه قطره خواندش	گاه مهر و گاه ذره خواندش
گاه سوی جبع محفل میرود	گاه در صحرا و در گه میدود
او بر جامیر پد نالان شود	اشک خون از دیده اش باران شود
همچو مولانا که شد نالان عشق	گفت حالش را بنحو شالان عشق

مثنوی

من بر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوشحالان شدم
هر کس از ظن خود شد یار من	از درون من بخت اسرار من

شرح

عشق در عاشق چو جلوه سرزند	خان و مان پستیش ویران کند
شور می افزاید اندر پستش	می بوزاند سر اسرار پستش
عاشق از بود خودش خالی شود	زاری و قوتش همه خالی شود
مرحبه کوید از بیان حال خویش	وز وصال و دوری و امثال خویش
آن نوای عشق باشد فی ویت	چون صدای بانگ نائی ویت
گر بنالد و در بگردد زار زار	نیست اندر دست عاشق ختیا

در میان جمع خاص و بزم عام	نال و کردید بحر جا و مقام
انکه خوشحالست داند حال	از کجای آید این آواز کجیت
جانب آواز او خوش میدود	طالب بانگ و صدای او شود
انکه بد حالست و نادان و بطر	با سوای نفس کشته همچو خر
هوشش با آواز او کی آردش	چون صدای دگر پنداردش
بر صدا و گفت خود آن بد اساس	میکنند آواز مردان را قیاس
بین آید و خلفشان حق گردند	تانه بیخند راه ارشاد و رشاد
همچنانکه کافران سر مدی	مگر گفتند معجزات احمدی
صورت و معنی و آیات نبی	حصر میگردند بر قول نبی
از پیر افکار و از جمل و عما	هزل می گفتند قرآن خدا
چون کلام حق ز حق نشنوده اند	زین سبب کمره سر مد بوده اند
اولیا نایب مناب انبیاست	انچه میگویند را سرار خداست
گفت ایشان جمله اسرار حق است	انکه از حق نیست کوید احمق است
چشمشان و نطقشان و گوششان	جمله از اسرار حق دارند نشان
روز بی یغیر و بی نطق شوند	تا نباشد در گری کوشش کرد

نالہ گاید بیرون از سراو	جملگی رمزیت از اسرار ہو
رو بہ پوشان جان من این چشم و گو	خاک کن در چشم این احساس ہو
چشم دیگر گوش دیگر پیش آر	با چس و با ہوش دیگر شو تو یا
تاز پسر جان جان آن کہ شو	در ولی اسرار نقش بشنو
ور نہ با این چشم و جس بی صفا	کی توان دانست سراو یا
مولوی رمزی ازین اسرار گفت	در این معنی بنطق خویش گفت

مثنوی

پس حق از نالہ من دوریت	لیک چشم و گوش را آن نوریت
تن ز جان و جان زن مستوریت	لیک کس را دید جان دستوریت

شرح

تن ز جان پستور نبود در جان	لیک نبود رسم کس را دید جان
عالمی معنی کجا بینی کجا	ہمچو در تن جان بیچون و چرا
کر چه پنهان نیستند از یکد کر	لیک جان ناید بصورت نظر
خلق عالم جملہ بر تن تمسند	نسبت افعال بر تن میکنند
این نمیدانند کان تن آفل است	ہمچو آلت اندران جان فاعل است

خاصہ آن جسری کہ در قید بد	پاک باشد دانشش از لوث تن
اتصالی بی کم و کیف و نشان	ہست جان را در نہان با جان
لطف جازا نیست گنج چند و چون	در بیانش چون توان آورد چون
در جواب سائلانش مصطفی	ہمچنین فرمود از وحی خدا
ہست روح از امر رب کرد کا	اینقدر از پسر جان کرد کا
چونکہ ایشانرا مستلم شد جواب	بابی دیگر نکردند این خطاب
این جواب از بہر عامہ حمل است	شرح جان از امر رمزی محل است
لیک پیش عارفان صادقان	زین ہویدا تر نباشد شرح آن
بر کسی کو عاشق است و صافیت	ذوق این وجدان مراور الایق است
دیدن امر از عشق است و حال	نہ ز خیال و گفتن است و قیل و قال
بر کہ اورا آتش عشقش نسوخت	دید خود را از خود بینی ندوخت
کرد ہستی از نہاد خود ز رفت	برد در کھف قنای خود تخفت
از دماغش بر نشکند منی	تا ابد رہ ماند در قید منی
آتش عشق ارنسوزد مرد را	بر نیار دازد مارشش کرد را
کی توان با جان جان باقی شود	از شراب بزم جان ساقی شود

عشق بین کاتش بولاناخت	سر سپر خاشاک پستیس رخت
از خودی خویشتن بیخود بماند	بانگ نایی بیه آتش بخواند
در که اسیر بانگ فی کثاد	شرح این معنی باین ابیات

مشو

آتش ست این بانگ نای و غیت	هر که این آتش ندارد دیت باد
آتش عشق است کاند فی قناد	جوشش عشق است کاند فی قناد

شرح

جلوه عشق است کاند کل قناد	شورش عشق است در بلبل قناد
سایه عشق است در عالم فتاد	مایه عشق است در آدم قناد
چرخ از عشق است کو دوار شد	خاک از عشقت کو دقار شد
ز آتش عشقت کاتش بر فروخت	شورش عشقت کان پروانه خست
بحر از عشق است کریان آمده	باغ از عشقت خندان آمده
عشق در هر جا برنگی سرزند	صورت اضداد را پیدا کند
غیرت عشقت کشته جلوه کر	آمده پیدا برنگ هر صور
باطن و ظاهر همه عشقت عشق	اول و آخر همه عشقت عشق

هر کجا شوری که دیدی که عشق بین	هر کجا شوری که دیدی که عشق بین
کر صدای بشنوی از عشق توان	کر صدای بشنوی از عشق توان
بشنو از فی نفس آواز عشق	تا چه گویش شرح نه و از عشق
فی نوای دوری جانان زند	فی صدای شوق عشق جان زند
فی ایف عاشقان بینوست	فی حریف آشنایان خداست
فی خدار آشنای می کند	ر هر و از آشنای می کند
فی رفیق هر که از یاری جدا	فی شفیق آنکه با مال جفاست
فی فراید پرده مایش در دما	عاشقان ز ابر در اند پرده ما

مشنوی

فی حریف هر که از یاری برید	پرده مایش پرده مای ما دی
همچو فی زهری و تریاکی که دی	همچو فی و ساز و مشتاقی که دی

شرح

همچو فی با سوز و با پیازی که دی	همچو فی جان سوز و جان سازی که دی
فی نوای جان هویدا می کند	فی صدای دوست پیدا می کند
فی مقام از نای عشق آورد	پرده عشاق بر هم می در و

از شراب عشق پستی میکند
 تا قیامت که بگویم شرح فی
 شرح کردم پیش ازین ازنی که پستی
 محرم اسپه دار را مری بر است
 کس همان باشد که اوبی کوشش شد
 ورنه از بحث و جدال قیل و قال
 منشار بحث و جدال از عاقبت
 عاقل و ناطق در راه دین
 عشق وقف جذبه دیوانگی است
 آنکه او دیوانگی را کرد کیش
 یا بد اندر مرکب عین زندگی
 فی حکایت میکند از جای عشق
 در ره پرشورش خوتخو عشق
 هر طرف گشته روان صرجوی
 فی نشان از پستی بچونی دید

جوش از جام استی میکند
 کی نبایت می پذیرد وصف و
 از دم نانی ز دم دم کو که کیت
 بس بود در خانه حرفی گرگ است
 از خودی خوشتن بهوش شد
 کس نمیباید صفای ذوق حال
 مایه قیل و مقال از ناطق است
 قاطعان ذوق عشق اندر کمن
 اندرین میدان جزا و بیگانه است
 ذوق داند آشنا در خون جگر
 بیند از عین فن پایندگی
 از مقام و منزل و ماوای عشق
 در بیابان غم پر خار عشق
 چون توان پیو داین ره بی جو
 عاقلان را شور مجنون فی دید

مثنوی

فی حدیث راه پر خون میکند	قصه های عشق مجنون میکند
محرم این بهوش خبر بهوش نیست	مرزبان را مشه ی جز کوشش نیست

شرح

بهوشیاری لازم بهوشی است	کوشش واری خاصه بی کوشش است
کوشش تا از بهوش خود بهوش ماند	نوش کرد آنچه زبان از بهوش ماند
کارهای و از کونست ای رفیق	یافت در کم گشتن آذین طریقی
این شعور اندر خراب و پستی است	رفت فی زانواریست و پستی است
زندگی سپردی در مردن است	مات گشتن عین اخذ و بردن است
صنع حق بر نیست دارد گاه گاه	چشم لطیفش بر عدم دارد نگاه
هر کجا کونست افزون تر بود	بلوه گاه صنع حق زان بهر بود
بانی بنیاد را بین از نخست	جای پست و موضع هموار حُبت
اول و اطلال را ویران کند	بعد از ان بنیاد بروی می تند
عشق استادیست کار اندخته	جمله عالم کار از او آموخته
کر کسی خواهد که هشیارش کند	با غم ویرانگی یارش کند

سوی خود بایخودش آرد و دوا	می کشاند جانب خویش روان
ماضی و مستقبلش آرد بحال	حال را هم کم کند در حال حال
روز ما را وقت سوز و سوزا	وقت در بی وقت دارد روزا
گاه در بیکاه دارد گاه ۱۰ و	روی در بی راه دارد راه او
گاه در بیکایش حیران بود	روز بای روزیش بیکان بود
ما که بایخود از غم جان نه ایم	بازمان و بامکان بیکانه ایم
عشق آتش را بجان تا بر خور	سوزش از روز ما را جمله خور

مشق

در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد
روز ما گرفت کور و باک نیست	تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

شرح

روز چسبید که شود تن چاک چاک	در ره آن پاک نبود هیچ پاک
روز و شب بپشت پیش او فنا	عین در بیتی لا صبح لا مسا
تا بماند نزد سالک روز و شب	کی تواند روند در راه رب
چون فاشد عالم بر کند کی	یابد از جمع بقا پائین کی

چشم باید از جهان برد و تن	غیر جانان هر چه باشد سخت
پیر اول را الی الله آمد آن	شرط باشد محو آفاق جهان
از جهان و ماسوی تا نکند	پیر سالک کی بقی در پند
تا باینجا پیر سالک در فاست	بعد از ان سیرش مع الله در فاست
آن زمان که از زمان خالی شود	حال و صفش جمله اجلالی شود
قطره او غرق دریا میشود	با وجود بحر یکتای می شود
وصف او بپسرون شود از حد	یک شود با بحر اندر بحر و حد
با محیط بحر میگرد و محیط	بسط کرد و وصف او اندر لسط
وصف جزئی از نهادش میرود	نم او دریم پیرا سر کم شود
جمله عالم همچو موج از بحر ذات	در ظهور آیند و می یابند حیات
هر یکی زان بحر قسمت میخورد	قسم خود از سر نوشت خود
سیر کرد و آنکه پیرش کرده اند	تشنه ماند آنکو ز حیرش کرده اند
هر که را دور بعشق خویش خواند	همچو ماهی تشنه در دریا بماند
شرح این اسرار و این را از گفت	عارفان را حولی زین بیت گفت

مشق

هر که جز مایه ز آبش سیر شد	مر که بی روزیت روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

شرح

پخته آن باشد که چسب خوش بخت	خویش را از خویش تن بیگانه خست
مغر را آنگند و بر افکند پوست	ماند خالی از خود و پر شد ز دوست
خام که بود آنکه باشد خیره سر	در خیالش جز هلف نبود چو خر
با هوای نفس و میلان علف	کنج معنی باشدش در کف تلف
خام همچون کور مادر زاد دان	او چه داند رنگ حال نچنگان
کور را اگر شرح خوانی خن ماه	او کجا داند سفید است یا سیاه
خام و پخته هر دو با امیدیم	سوی رب دارند راه مستقیم
زیره این سبب است از حق گراست	گویدش این خام و آن پخته چراست
سر سپر انواع عالم تا ابد	دزه دزه هر چه هست از نیک و بد
جمله معلولند ولی بعلتند	هر یکی در خلق عین میکنند
هیچ نبود فرق اندر خلقشان	در بنی رومن تفاوت را بخوان
که تفاوت را به بینی در میان	هست آن از مقتضای این جهان

در جهان می یا قسم که محرمی	میزد دم در شرح این عالم دمی
محرم این راز نبود فهم علم	دم فرو باید کشیدن و التماس

در خاتمه گوید

آنکه بایادش ز دم در عشق دم	شرحی بر مشنوی کردم رقم
کان شمی باشد عظیم القدر و شان	فقر و رز و با فقیران در نهان
فقر را در پادشاهی محرم است	عارفت و عارفانرا ممد است
کر چه در ظاهر امیری میکند	یک در باطن فقیه می میکند
از برون دریشی و دریشی است	وز درون در فقر و در دریشی است
دور او دوران و پاینده باد	تا ابد در عدل نامش زنده باد
اسم اعظم بر روانش سایه باد	رای او را عقل پر مایه باد
کاخ عدلش در جهان معمور باد	رایتش بر طایغان منصوب باد
فقر اندر کسوت شایش بخش	در شئون عشق آگاهش بخش
محرم اسرار یکتایش کن	پاک از شرک من و مایش کن
سیکند خالص و عام صبح و شام	از خدا خواهد بقایش با کام
بی ریا خواند همیشه این دعا	استجب یا ذی العز و العطا



بسم الله الرحمن الرحيم

ایکه در هر ذره تابان بود سیاهی تو	در دل هر قطره پنهان بود دریای تو
لمعه از برق چسبست بر رخ یلی فتی	برق بر مجنون زد و مجنون شد از سودا تو
این چه شور است و چه غوغا در میان آن	هر که منم میسر و دین خود سوی صحرائی تو
جلوه ات از بسکه در آفاق شتبه جلوه که	چشم عقل و سر نیارد تا ب برسیا تو
نیست اندر خانقاه و در سپهر خورشید تو	نبود اندر مسجد و میخانه فرغ و غایت تو
در سمار روح و ارض جسم نبود	من عجب دارم که چون نیاید شد جا تو

خالص شیدانه امرو ز است عشق تو
در از ان باده است مست عاشق و رسوا تو

ای برادر تو چشم خود یکبار	پاک کن از غشاوه پندار
مین که نور وجود در هر جا	زده بر تو بصر در دیوار
چشم بکشا به بین که در دنیا	لیس فی الدار غیره و یا
نیست جز روی شاهد آن	متجلی در انفس و اقطار
جلوه او پای است اما	لیس فیها تو هستم التکرار
در مظاهیر چو جلوه کر که دید	شد یکی صد ز کثرت آثار
این سبب شد که وحدت موجود	نماید بحشم ما بسپار

ورنه در چشم خالص آن محدود
جز یکی نیست در شمار هزار

مرغ جان در بند بخت خسته و افکار شد	عقل از عشق تو سودای سر بازار شد
هر که بایاد و وصالت خون دل خورد از	مروده باد آنرا که جانش محرم اسرار شد
ایکه در ظلمات بجز چشم بکشا و بین	سر بر ذرات عالم مطلع انوار شد
گر شود آنکوشش کور از جهالت نشود	کور باد آن دیده کو محروم از دیدار شد
نبودش غیر رضای دوست در دل کرد	از سر صدق و وفا آشفته دلدار شد
ای خوشا آن دل که از می پر شد و از خود	وی خوشا آن سر با پیمانه بی دستار شد

در خرابات معان خالص تویی
خرو را آتش زد و در حلقه زنا شد

کی بود یارب که رو آرم بصرای
وایه خود یارب از درگاه مولای
سبر و ن آوردن از ظلمات بستی
بی طلوع آفتاب عالم آرای
در حیات جاودان اندوختن
جرعه یا بذر فیض آب دریای
جان فدای آن سپهر باد که از سودا
نیست یکدم خالی از ذوق و تمای
کی شود محروم از مطلب کسی که سر
بر تراب خاک درگاه معزای

ختم آن ساعت که خالص با تو لای
واله و شیدا شود در پای صحرای

حق که نور و صفا و بنموده در عالم
آفتاب و سایه هر دو در حقیقت واحد
لیک در هر سایه کشته بر یکی جلوه کرد
ای که داری در شریعت مسند عالیتقام
که وجودت یکر و در بصرای وجود
در وجود مطلق حقست غیر او سبج
آفتابست و همه عالم در اباد باشد ظلال
مختلف هر چند باشد پیش رویت در تمام
در یکی نور جمالش ظاهر و در یک جلال
یک دو نکته هست دارم از تو مأمول
پس وجود حق کجا دارد در آن صحرای
بس کن این شرک خفی کوتاه کن این قبل و قایل

خالص از اخلاص کوید مردم این نکته بد
لیس غیر الحق فی الکون سوی رسم اینجا

از غم عشق تو جانام شب با سحر
میکنم ناله و فریاد و غم خون جگر
بسکه در بادیه بجز تو شیدا کستم
کرد و دیوانی کم در دل هر پشنگ اثر
آنچه بسید او تو جاناب من مسکین کرد
زود شرح و بیانش بد و صدسان
تا بوی رانه دل کنج غمت کرده مقام
حقه دل شده آگنده زیارت کهر
سفری در وطن ایعارف هشیار کن
کنج حاصل نشود تا بخش رنج سفر

خالص از عشق تو رسوای جان گشت هنوز
غیر سودای لب ت هیچ ندارد در پیر

مغشوقه ما از نظر غیر نهانست
از دیده عشاق جگر سوز عیانست
هر جا که شدم پر تو سپیمای تو دیدم
تاب رخ خورشید چه محتاج بیانت
مت می عشقت بکنذ میل بعلمان
تا صبح قیامت بجمالت نکرانست
کر لذتی از عاشق و عشق بدانی
دانست از همت صاحب نظرانست
اندیشه عشقت دل هر کس نتواند
اوضاع خیالت دل خونین جگرانست
مصباح دل تیره بیچاره عاشق
خالص ز شعاع نظر سپهر معانانست

مسلمانان چه حالت این کار خوشتر
 کسی در عشق شیدایم کمی مجنون سویم
 شراب عشق تا خوردم شدم کافریه تنجا
 بروزا هد مگو مارا براه شرع و دین باز
 ز زهد خشک سرپوشی بکلی شدم فارغ
 من اندر کوی وحدت میز غم لاف و حیا
 چو عشق از پرده سپر برزد بجان عالم در
 اگر کافر شدم در عشق و کعبه براه دین

چو فیض از غوث یارت شد خالص تر ابرم

بعالم فاش کردانی سگ درگاه سلطانم

لا ای مبل شتاق دیدار
 دلت پر عیش و ذوق با فرح باد
 بکوی عشق مای و هوای پستان
 مغنی را چه بود اندر ترانه
 شرابی را که ساقی ریخت در جام
 دو عالم شد از آن پرست و خما

جمالی با هنر از آن نقش پر شور
 یکی از عشق در صحرای افتاده
 تجلی کرده در صحرای بازار
 یکی کشته بیزار از آتش خریدار

چو خالص محضر او در فیه یا

ز محضرش محضر زو بر لب چو دیوا

ای نور رخت در دل مرز فیه
 پیدایشی تو در همه پیدایشی نیست
 دریای محیطت چو زده موج بجا
 خورشیدی کی تاب یکی لیک ز جلوه
 چینی است نهاد است بجز حزن و غم
 ناظر شده از دیده مجنون نگر نیست
 این قطره و موجی که مست است بعالم
 هر کثرت دوری که ز آخر شده اول

خالص بن از صیقل عشق از مدیر

مرآت دلت را که شود منظر مولا

غیت بخر شاه عشق صدرش صید
 در دل هر فیه کرده جمالش

بر که ز خود کم نشد لذت عشقت نیا
 ز آنکه دوفی هست ز قرب تو دور
 پرتو پس ترا با همه کس جاوه است
 در همه عالم فکند شادی و سوز و
 باده لعل لبست خاطر آنکس شید
 غاب بکرا لیس فیک و فوط الخط
 این ره یکنانی است فردشوارز خوشین
 می نمند اندر و پای دوتانی عمو
 نامی لعل لبست ساقی عشقم بداد
 دل نمند آرزو جانب خنات و
 در حرم جان و دل با تف عشقم بخت
 لیس سوی نوره لاح به الکون نور

تازده بر طور دل پرتو انوار یا

خالص جان باخته سوخته شد بمحو طور

این مقام و منزلت ماه بروج اولیا
 لامع از انوار شمس قدرت ذات خدا
 همچو عیسی که نوید خویش بار و جود
 دور نبود ز آنکه او محیی دین مصطفی است
 در شب تاریک امکان سوی انوار قدیم
 سالکان را پرتو ارشاد او منجم است
 ماه محمش تا ابد این بود از انجمن
 ز آنکه روشن آفتاب خاصه خیر الو
 باز دست قدرت و قوتش از قادر است
 عالم اندر چکش چون صاعقه بی رو
 تا که از برج ولایت مهر او آمد برو
 ماه کشف هر ولی در پرتوش کم چون
 چون که مانش ز سر خدا تو اتر در لذت
 هر که انکارش کند چون نکران نیست

در ره فرمان خاقان کمین نه بند
 بر در احسان او قیصر خیر و مینو است
 خوان جودش غبطه کشته بر هر مستمند
 بارگاه همت او بجا شاه و گدا
 تاب بر نور تجلی جلای کس نبرد
 جز روان او که یابیدش ز فیض مصطفی است
 روزه بودن در ضیعی بر علوشان
 پیش از باب خرد بسیار بر مان صبیح

پادشاه فیض لطف در دل خالص بریز
 هر چه هست از بندگان خاص درگاه

باقی نامه

ساقی بر فرش گل خرگاه زد و خرسا
 بر زده مطرب نوای عشق با چنگ و تار
 روی صحرا بود پدید از لاله و گل چون
 خوی شبنم میچکد از لاله و از گل کلا
 باده نوشان در خروش و عارفان در
 شاهد زرین قبا برداشته از رخ نقاب
 ناله عشاق و سوز مطرب آواز
 شیخ را در رقص آورده چو ایام
 فرصتی زین وقت نبود خوبتر لطفی
 از نوال مکرمت پر کن مرا جام شراب
 تا که ریزم در کلوئی جان از خود و آرم
 طبعی کنم اوراق عقل و دانش و فهم و حساب

خالصا آنکس نوشد باده در فصل خنین
 گرچه انسانست لیکن هست کمتر از دوا

ساقیا عید است و نوروز است ایام	سف زده کل هر طرف اندر کنار
ابر نیسان بر بساط بنره کشته خیمه سا	یار بر تخت زمره جای کرده شامبو
مطرب و چنگ و منفی جمله در قصه و خروش	خم می در جوش و جان بصیر خاطر بقیه
نیماید روضه خلد برین از هر طرف	وزیم جانفرایش مست کشته هوشیار

جام می در کف نه و وز بزم رندان باده و
خالص بخاره راز انجام می در دین

نور بخش روی مهر آسمان پیداست	جلوه کرد صورت حسن تان پیداست
دلبری که هر نظر بازی بر یکی دل برد	پیش عارف در میان لبران پیداست
منعکس کرد و بفتدش هر چه از حدس	انکه از فرط ظهور آتش نهان پیداست
انکه هم دور است و هم نزدیک از هر دو	همچو خورشید فلک اندر جهان پیداست
که چه اندر بی نشانی از نشان نبود نشان	انکه باشد با نشان بی نشان پیداست
صورت لیلی و مجنون جز خیالی نیست	ناظر اندر این و منظور اندران پیداست

خالصا چمت پراز کرد و غبار کثرت است
ورنه در هر جا سویدا و عیان پیداست

فاق من فرط الهوی قلبی علی	کل ما و فی سواه قد علی
---------------------------	------------------------

در تخت یبت بس اهل دل	باف تو الروح کاهل الکربلا
که نبودی عشق شور انجمن تو	بالبلا بال المحبت ما ابتلا
از برت دورم مکن چون ازل	کان قبلی فی هواک قد ولا
که به تیر غمزه دلدارت زند	لا تحف فی العشق منه ما قلا
تا نکرد عشق در دل منجلی	لا یكون مستعدا بالجدلا

در بلا خالص بله کوز انکیا
کم بلا بال المحبت با بلا

عشق برداشت ز دل بار من مانی را	عاقبت داد مرا تیر سواری را
چون قدم را بنهادم بر کوچه عشق	بر بودن ز من نقد شکیبائی را
دل دیوانه من کام نمیدانست	جز جنون نیست نصیبی دل سودا را
نی کجا نغمه کند راه بخود کی آرد	که در وره نبود دست و دم نانی را
نیک و بد راه ندارد بصحرای جنون	اتحادیت در ورشتی و زیبائی را
جز تو هر جای حبیبی و در آن معتدا	اعتباری نبود شاهد هر جانی را

هر که خالص غم یوسف خود موشد
بد و عالم ندهد وشت و تنهائی

ای کرده بناشیوه حسن تو بخارا	طی کرده بدورش ورق مهر و وفا
ابروی گمانت زمره برد خلع	افکنده بسی ناوک پیکان قضا
زین دردا کرنا له کنم بی عجب	در دیت ندانند طبیب بانس دورا
از عشق تو سرشته و شیدا شدم	در یاب من غم سزده بی سرو پارا

خالص تو اگر راه روی در طلب دوست

از دست مده دامن رباب صفا

باز شوای دیده شق کن پرده پندار	بگر از سر جاعیان من جلوه دلدار
پرتو رخسار جانان جلوه بر هر جاو	نیت فرقی در تجلیش در دیوار
تا یکی از ظلمت بستی نمی آید برون	تا عیان یا بی بهر جا پر تو افروا
کر و امکان کر نیکر صفوت مرآت دل	بی گمان در خویشتن مینی جمال یار
غیرت عشقم زبان از شرح اسرار	ورنه در هر جایان میگردش اسرار
هر کجا عاشق نظر بردار دنیا فکند	غیر و دلدارش نمی بیند در دنیا

خالصا سر یاد کن با گریه زاری

دوست دارد چشم پر اشک و دل افکار

جلوه جانان بچشم عاشقان پیوست	لیک اظهارش بر خلق جان دوست
------------------------------	----------------------------

عاشقا ز اجبهه سر ذره طوی میشود	جلوه گاه حسن جانان خاص کوه طو نیست
ذات و وصفش همچو خورشید جهان پر تو	کر چه خود دور است اما پر تو آن دور
سر عشق اندر دل ویرانه میگرد و ترا	کنج پنهان در میان خانه معمر نیست
در ره جانان بسی عشاق جان را خستند	سر نهاده در شش تنها همین منصور نیست
هر که از صهبای عشقش جبر عه را نوش کرد	التفاتش بر رخ غلمان و حسن حور نیست

خود بخود خالص میان جان و جانان جلال
ورنه جانانش ز جان و جانانش از روی دور

محمس بر غزل مغسبه

ز شور باد عشقت چنان سرمست	شوری نیست تا داتم که کافریا مسلم
ولی از جلوه حسن تو جانان اینقدر دلم	که از روی تو مجموعم که از زلفت پر شدم

وزین در ظلمت کفرم وزان دور ایم

ز عشق آوست کرد میگرد و دیوانه و نیم	ز مهر او بود در کعبه که با طوف خور
بموی و روی او با جان چنان من آرزو	ز شوق موی او باشد اگر ز نار بر نیم

بیا در روی او باشد اگر قبله بگردانم

بهر جا بنگرم روی تو باشد عین مقصودم	نیاید غیر خیالت در دو چشم گریه لودم
-------------------------------------	-------------------------------------

بهر خاکی که از بهر عبادت من جبینم | تو می بسودی مقصودم تو می بسودی

اگر در مسجد الاقصی کردی ربه باغم

ز جوش باد عشقت و مادام در تفکرم | چو کف در جنبش ز جوش و آرزو پشورم

چو مستانم کسی دیگر گرفته بر سپردم | ادب از من چه میجویی تو میدانی که میگویم

طریق از من چه میپرسی تو میدانی که حیرانم

من از جام محبت از زلزل مرست و شکر | نباشد با خردندان عهدستان کلام

مجوهر سپهر و از من که من سوای بازارم | من آن طاقت کجا دارم که پیمانه زنگارم

بیا ای ساقی باش کن یک پیمانه پیمانم

تجلی کرد چسبید در تفصیل و احاطه | زخمش یافتم در دل بی انوار اجلا

کنون جز یاد جانانیت در ملک دلم و آ | نیم بکلیله از سودای زلف خال و خال

کسی هر گشته اینم کسی شفته آنم

بروزا بد بکیش خود مکن دیگر مرلقین | که من در مذہب عشقم ندانم صفت کفر و کین

جز از زلف رخ جانان نه پندم تا این | حدیث کفر و دین شیم کوزیر امن مکن

بجز رویش نمی بینم بجز رویش نمیدانم

وجود سایه و محوش به بی خورشید کی شاید | ظهور ضوئ ثانی بی خستین ضوئ ثانی

فنا سایه خالص اطلوع مهر می باید | تو مهر منم سایه چنان که تو میدانی

که تا هم کم شود در تو تابای ماه تابانم

مخمس بر غنزل حافظ

شوانی الحبت فی نار الفراق | و ما ادری منی یوم التلاق

جری فی العین دم الاشتیاق | سلیمانند حلت باعراقة

الاقی فی هوا ما الاقی

الا ای غنصور و مر حل دوست | نگاهی کن بوی بیدل دوست

نشان کن ماند کار از منزل دوست | الا ای پاریبان محل دوست

الی ر کبنا کم طال اشتیاقی

شد جانم ز ره بوییدن دوست | دلم شیدا شد از کوشیدن دوست

برفتم از خود از جوییدن دوست | دروغم خون شد از نادیدن دوست

الاتعیا لایام الفراق

کم از عشق تو شد نام و نشانم | بلب آمد ز سودای تو جانم

ترحم کن بجال نا تو انم | بیا ساقی بده رطل کرانم

تفاک الله من کاس دردنا

ز ذوق عشق عقل از دست دادم	جز از پستی نباشد در نهادم
زبانک مطرب خوشبجه شادم	جوانی بازمی آرد بیادم

سماع چنگ و دست افشان

زبانک شاهد پیمین بناکوش	بوجد آی و بذوق و شوق بخروش
ز ذوق عشق میکن رقص یا خوش	خرد در زنده رود اندازومی نو

بگلانک جوانان عرا

ماند ای پاتی بر روی لب کل	بتاب فرستم دیگر محس
مکن محرمم از جام تسلیل	می باقی بده تا مست و خوشدل

بیاران بر قنارم عسری

نصیب انخالص فی العشق حیر	له فی کل جور الزجر اجر
دوار دار زجر البحر صبر	مضی یوم الوصال جابر هجر

بگو حافظ غنرهای فرا

مخمس بر غزل نور علی

سر خوش از عشق جلوه دلدار	میکند شتم چو ست در بازار
دیدم از بام خانه خستار	پیر بر آورد آن بت عیار

بسته از زلف بر میان زنار

ز د علم شاه عشق در امکان	شد هویدا بصورت انسان
و حدت او کماکان الآن	مینزد و مبدم بام جهان

جلل الله واحد القهار

هست خود نور و کائنات چو	بود عالم جسد او بود لاشی
بشنو از فی صدای نغمه و	خود شود نای و میسد در نغ

لیس فی الدار غیره دیا

خازن کنج و مخزن جبروت	در کنجش نهاد در ملکوت
از برای ظهور در ناسوت	خود شود کنج نامه لاهوت

تا شود کثر مخزن اهرار

شد فرو در لبای پس طیفور	ز د دیم لیس فی بیستور
شد نهان از کمال مشهور	در پس پرده مای منصور

خود انا الحق نواز داندردا

خود عیان در رخ بتان کرد	منظر چشم عاشقان کرد
خود بنخالص فرود شد آن کرد	خود بنور علی عیان کرد

تا ناید بجز کسی دید

یارم از دیر برون رفت و بیفتد نقاب	زلف آشفته و سر مست و بکف جام پرآ
رخ برافروخته و جلوه کنان می آمد	ز کس عریضه محبت و لبش باز و عتا
چشم پیش نظری کرد بستانش	بمه را تا با بد شاه ان کرد خراب
هر کجا روی غریمت بنهد بخرامد	مید و دشت و شکر جان در عقب او بستان
بزم عشاق بیاد لب او در طرب است	خاصه و قستی که زند مطرب با شک و ربا

خالصا شیوه ارباب محبت باشد

نالایم شب و سوز دل چشم پرآ

مخمس ر غزل منسوب

دلبر در همه جا در نظرت می نیم	گاه بیرون بجان گاه درت می نیم
کرچه بیرنگی ولی با صورت می نیم	صنما همه نفسی در کذرت می نیم

بر دل دیده جان جلوه کرت می نیم

در کذر با همه کس می روی و می آید	لیک در دیده بیکانه عیان بنماید
این عجب تر که نه در جانی و در همه جا	کرچه از منزل خود هیچ بیرون نکند

لیک پوسته چو نه در نفرت می نیم

هر چه را میسر کم روی ترا میگردم	هر کجا روی محسم راه بسوی تو روم
گاه از بوی تو هشیار و گاهی شوم	گاه از باد صبا بوی خوش شوم

گاه مسرا نه نیم عزت می نیم

چشم از عشق بعالم نظر انداخت	جز وجود تو نماند نشد و آدر
ایکده پیدا و نهان نیست بغیر از تو	کرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفس

لیک هر لحظه بحسن و کثرت می نیم

هر دم از مطلع ذرات جهان تا با	آنچه پیدا و هویدا است تو عین آ
چونکه رخشان عیان در همه در هر	دایم از غایت پیدائی خود پنهان

کرچه تا بسنده ترا ماه و خورشید

جان جانی تو را شکل جهان جلوه	در یکی روی سانی زد گرمی نگر
در میان ناظر و منظور نباشد و گری	توئی نور لبهرم کرچه نهان از نظر

گاه چون پس و کجی ن قرت می نیم

خالصا کرچه بصورت ز بهانی کمتر	لیک معینت بود از همه عالم ستر
تا نهادند ترا تاج خلافت بر سر	مخسره از فلک و از ملکی بالاتر

کرچه دایم بلبا پس شرت می نیم

ما محرم سلطانیم ہی ہی جلی قم قم	ما صاحبک دیوانیم ہی ہی جلی قم قم
دریای طریقت را در نای حقیقت را	ما کو هر غلطانیم ہی ہی جلی قم قم
در عالم جسمانی وز زمره روحانی	ما منظر جانانیم ہی ہی جلی قم قم
خورشید حقیقت را ما مطلع انواریم	ما پر تو تا با نیم ہی ہی جلی قم قم
از بحر قدم جویم نه اویم و همیم	زین حادثه حیرانیم ہی ہی جلی قم قم
در مکه کثرت خوردیم می وحدت	ما زمره پستانیم ہی ہی جلی قم قم

ما خالص ناسوتیم مست لاهوتیم
هم صورت رحمانیم ہی ہی جلی قم قم

غیر حق چشم حق بین منماید چون آب	هر که مطلق شد ز قید ما و من نت از غذا
بر رخ لامع میان جان و جان نقش است	خط هستت پاک شو باشی ز جانان بهره
اصل یکد ریاست مطلق از قیود است	کی مقید میشود در صورت موج و جاب
و حدت از کثرت نیابی تا تواند کثرتی	محو شو از خویش و مطلق از قیود احسان
مست و بنحو از شراب سر و حدت کشیم	خط کثرت محو کرد انم ز سیلاب شراب
پیر ما در بزم رندان و دشمن میگفت این سخن	سر حق پنهان کنی سدا ز زاهدان این
جان خالص روز و شب بحر وحدت نکند	صبر و آرامی ندارد و سنجو مایه این

دل از کفرم برون شد آن شوخ یوفای	جان تیر غمزه او از دست بردما
در کوچه محبت از نقد جان که شتم	آخر تملطی کن احوال این کدارا
در محبس مغام ساقی بیار جامی	بایا در وی جانان مطرب بگو نوارا
اسرار عاشقانه را از زاهدان مخفی	از آشنایان پدید احوال آشنایا
آینه جمالت مطلب نای جانست	بنمای تا که چشم بیند درو خدا را
در کیش خو برویان رستم یوفای	مأمول کی توان کرد از خو برو و فای

خالص عشق خوبان باید بلا کشید
نشیده و ندیده کس عشق بی بلا

ای جان جهان بس که منت ز نشانی	بر هر چه گمان پی بردانی تو نه آ
با آیات آفاق در آینه نفس	هر لحظه ز نو در پریان و جولا
در عین عیان ز نظر خلق مخفی	با سپر نهان در همه جا عین عیان
مرآت جهان منظر انوار رخ است	چونست نکریم چون بیرون و نه در
در حیطه امکان نبود بی تو مکانی	سرگشته از انم که تویی جادو مکانی
باقید ز اطلاق و تقید برونی	بی قید و اطلاق هم نمی بینم آ
خالص چو سپردایره اول و آخر	یک شد تو و کرد چه شب تاب دورا

رباعی

یار بجز از حضرت تو را نیست	جز تحسین بدرگاه تو درگاه نیست
هر چند کنه من چو کوه قافست	در پیش نوال حمت کاه نیست

رباعی

طواف کعبه دل کن اگر دلی دار	دل است کعبه معنی تو کل چه ندار
هزار خج پیاده کنی بدان سپید	که کینفس دل بیچاره بدست آید

مخمس بر غزل قصاب

ایکجه سیر یاد تو در کون مکان افتا	روشن از نور رخت میکرده هم کاشتا
همه عالم ز تو مستند و ز تو فرزانه	ای نکه بانظرت هم می و هم میخانه

کردش چشم تو هم ساغر و هم میانه

ایک بادشمن بادوست نوال تظاهر	بهره جواز کرمست هم دل هم ظاهر
کیست انکو نبود و بود تو بروی دایر	هم مسلمان ز تو حاجت طلب هم کافر

طاق بروی تو هم کعبه هم میخانه

ایک سیر نخی عالم ز تو باشد پرنک	پر تو روی تو در کون مکان دراز
چشم بیار تو هم فتنه هم پرنک	ز کست با همه در آشتی و هم در خنک

نخست با همه محرم و هم میخانه

جلوه روی تو داد است بخوبان مظهر	عاشق سوخته دل را شده زار و مظهر
تو که باشی همه خوبان جبار امصد	تو که هم شمشیر و هم کل چه عجب باشد اگر

که دهد دل تو هم بلبل و هم پروانه

عاشق پس تو هم حال شدم هم وصل	هم بوصل تو رضا داده ام و هم ببال
ایک مژگان تو بر پینه عاشق زده نصیل	من بهر تو بسمیرم و هم با وصل

هم دل اباد بود از تو و هم ویرانه

ای فروغی ز رخت عالم چنان ست	جلوه کر زلف تو بر کافرو بر مومن رو
سرایمان ز رخت خیر و کفر از کیت	لعل جان بخش تو هم قوت بود هم با قوت

خال کیسوی تو هم ام بود هم دانه

من به اندم که شدم از می عشقت ذوق	مست و شیدا و سر اسیمه شدم چون
در ره عشق تو هم خالصم و هم صادق	گفت قصاب تو دیوانه شدی عاقل

ای یقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

مخمس بر غزل نور

ای چشم بین پر توانوار رخ یار	کرده است عیان جلوه بهر کوچه و بازار
------------------------------	-------------------------------------

بردار ز پیش نظر این پرده پندار || ایدل بکشا چشم و بین جلوه دلدار

گرد است تجلی همه جابر در دیوار

ای طالب راز دل پستان عشق || بی عشق مجوس تر حریفان ره عشق
رغم نیست خفی در بر زندان ره عشق || راز نیست نهان در دل مردان ره عشق

کورانتوان کرد میان جز پسر دار

چون باده اسپر از بر آرزو چه چون || در شرب ارباب محبت شده کنون
تا راز نیست ز پس پرده به بیرون || از خلق حریفان بکشو و ندبسی خون

تالاب نهند تر کسی از باده اسپر

تا ذوق می عشق چشیدند رفیقان || گشتند بھر کوچه و در واد و حیران
اسرار عیان شد همه جا از لب ایشان || رازی که پس پرده نهان بود در نیان

کردند عیان باد فانی در سربار

ای آنکه از اسرار حقیقت بگانی || در راه فنا سب خود بیا چه دوانی
زاهد تو بر و بار محبت نتوانی || ای شیخ را سر از حقیقت تو چه دانی

عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار

خالص چو شود مهر رخ یار در خشان || ظلمت کده کفر شود مطلع ایمان

فی الحال شود مشرق و مغرب همه یکبار || بانه که نمساند اثر ظلمت امکان

که نور علی پسر زنده از مشرق انوار

مخمس بر غزل قاسم

ای جان بجمالت دل جان عاشق و سوا || با شوق لبست در دو جهان و اله و شیدا
وز عشق تو جانم همه دم طالب صیبات || اید دست دلم را به پس باده همراه

زان باده حشر که در نور تجلی

مایم ز سودای تور سوای جنایم || در میسکه عشق بجان باده کشایم
مستان تقایم دلف در ضنقایم || حیران و خرایم و سپر از پای ندایم

این حیرت و دشت همه از شورش صیبات

عشقت کز و عالم و آدم شده پیدا || عشقت دل مرده و لان کند حیا
این جلوه عشقت بھر جاست هویدا || خوابی لقب از خضر کن و خواه پیجا

عشقت بهر شیوه که او محیی موتی

تا کی به پس پرده پندار نهانی || و ز کثرت تفریق ز غافل شد گمانی
بانه ز خودی که گذری دور نهانی || تا کی بلب جوی ز حیرت زده گمانی

از جوی گذر کن که در آن سوی تماشا

در پستی تو عالم و آدم همه پستند
بایاد توستان همه از حاکم پستند
عشاق ز سودای تو ز نار پستند
وز عشق جهان کسیر تو جانها پستند

از عشق سلامت طلبی مایه سودا

ای چسب تو در کعبه و در بتکده پستور
رندان خرابات ز عشقت همه محجور
خالص نه بد لذت عشق تو بصدور
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور

چون نور رخست در همه جا ظاهر و پیدا

محمس

ایکه باروی چومه روشنی آفاقی
قبله عالمی و پادشاه عشاقی
تو که از وصف برونی بخوبی طاقی
سالا که بنویسم صفت مشتاقی

ماند از شوق تو صد ساله حکایت با

بر جفا و پستم یار دلا صابر باش
ببدف بودن تیر مژه اش شاگرد باش
مکن اندیشه زار و شش بیا تا طرب باش
غایب است ابرویش از دیده دلا صابر باش

نشکند شیشه ات این بار چو دوار باش

ایکه شمت بنگاهی دل عالم نمکند
غمره صف شکت بر صف جانها نمکند
ناوکت جزیره عشاق به تیری نرند
غمره ات بهیچ فرو دست ز تیری نمکند

تا بان خشم تو در ره زد و عشت

ای خوش اندم که نشینند هم باده کشان
ساقی با باده باقی ز در آید بیان
باقی باده باقی دهم از رستان
ای خوش آن مجلس خالی شده از مجلسان

مانده از می قدری باقی و باقی

عاشق حسن تو ای پادشاه حور شرشت
حاصل هر دو جهان نیست بختش بختش
بیتو جنت همه آتش بود و کعبه کعبه
بد و چشم تو اگر بی تو بر ندیم بهشت

نختم میل بغلمان و نظر بر پیش

کیست زخم مژه ات خورد بان سبب
کیست از فتنه چشمت نشو و نمکون
دفع آن نقطه بر آن کنج دهن و آفتاب
خال بر گوش ابروی تو بیکری نیست

بنود گوشه نشین بی حیل و راقی

ای ز خوبان جهان بتری از حسن جمال
نقش خطت نه بخط ماند و خالت نه بجمال
خالص از عشق ندارد بجز آن خال خال
بم نقش و خط و خال است بیو آن جمال

نیس لار قسم العش علی الاوراقی

محمس بر غنم دل حضرت مولانا خالده قدس

بشمع طلعت کردم متور خانه خود
اکشادم در که عیش و فرح پروانه خود

بقواس خیالت یافتم در دانه خود را | بهار غمت نوسانم ویرانه خود را

بیادوت کعبه کردم عاقبت بجان خود را

ز شوق عشق شورانیکز گشتم و این ^{جان} | سر اسیر مرد و عالم را نهادم ^{در} ^{جان}
بحاک و خون پسیدم بر در میخانه ^ن | این پس من حلیس من شود از حلقه ^ن

بگوشش کرسانم نمره متان خود را

چو بلبل بر گل رویت ز بس نالیدم ^{طننا} | روان شد خون دل از چشم و افتادیم ^{از}
چو پروانه بربلی پروا بعبث گشته ام ^ن | بگردش رویت بسکه گشتم مانده از پروا ^ن

سرت کردم چیز یا سوختی پروانه خود را

شد کس همچو من شیدا میان عالم و آدم | ز عشقت هر دم از دیوانگی میگیرم نام
بر سوائی ز مجنون بر شده طغرای عالم | ز سودایت چنان بنام گشتم در عالم

بگوشش خود شمارم هر طرف افسانه خود را

نخج در ره فقر و قاهپستی و مغرور ^{خلق} | برار باب عزلت خوش بود از مستور ^ن
در آفاق مودت شرک باشد میل مشهور ^ن | در اقلیم محبت از خرابیاست معمور ^ن

پیل شک باید کند اساس خانه خود را

چو محمد حامد نعمت همه ساریت از وجد | شاید مکنی مکن شود بی واجب و وجد

و وجودت صیت خالص تا برانعام ^{منا} | سر اینمستم با این همه در ماندگی خانه

نمیدانم چه سان آرام بجایش کرانه خود را

غزل

باز شنیداشدم از عشق رخ لب ^{سمنه} | فتنه عشوهر کری نازک سیمین ^ن
نوجوان جادوک سر و قد کبک خرام | آفتی عسر بداه جوئی دل عالم فکنی
جنگجو قاتلکی تنک قبائی دلکش | دلبری موی میان کله بر سر شکنی
چشم آمو نیکو لب کلکی چرخ ^ن | خسروی زرگری فتنه کری پر قشنی
بختی عقل بری سیمبری شهر آشوب | بھر نقد دل و جان چست روی راه ^ن
نازنین پادشاه پیم خدا را فروز ^ن | کاکل از تاز زنی رخ قمری کو ^ن
نقش صیت بهای لب ای جان جان ^ن | گفت جز داد و ن جان هیچ ندارد ^ن
مهر او مهر پیلان بود ای ما خدا ^ن | مهر حفظش نی از آفت هر ^ن

خالصا وصل چنین شاید زیب نبود

با چنین عشق سزاوار کس همچو منی

مخمس بر غزل نور علی

مطر مادر کش نوا با چک و ذیل | ذوق ده جاز با یاد آن جمیل

پیش روی پستند بر عشقش دیس | ساقیا کو بادۀ چون سلسبیل

تا شوم ست و کنم جانرا بیل

در ره آن شیخ قر با نم که او | بر در آن پیر در با نم که او

من اسپر غوث کیلا نم که او | من غلام همت آنم که او

کار پیغمبر کند بی جبریل

بنود از علم و رسوم هند | جبر عباد اندر عباد هند

دور شوا از ظلمت این و سو | نیست اندر خانقاه و مدرسه

حاصلی جز آه آه و قال و قیل

چند مفردی بخوبی ز اهدا | ز نکت کبر از دل زو بی ز اهدا

غسرق دریای ذنوبی ز اهدا | بطل فسر عونی چه کوبی ز اهدا

غافل غافل تو از بانگ حیل

تا نباشد جلوه کر پیرو لی | می نکرد دل بنورش منجلی

خالصا کی بینی جانان را جلی | تا نباشد در دست نور علی

کی عیان بینی جمال آن جمیل

مخمس بر غنرل حافظ

ولا بهار رسید و بساط ذی شد | جمال لاله ز راه شد از فرج پر شد

ز شوق پیر معان و بهار فرج | بصوت بلبل و قمری اگر نوشی

دوار کی گنت آخر الدوار کی

جهان پیر که پیش بدبران ماند | کسی ز بند فریش رمانی تواند

هر آنکه دامن جودش گرفت در نام | ز مانه هیچ نبخشد که باز نستاند

مجز سفله مروت که شینه لاشی

زمان فتنه چو در قطع رشته عمر است | طمع مدا و به یسرش که فشار عسر است

منه ذخیره ز کنجش که حاصلش خسر است | خزانه داری میراث خوارگان است

بقول مطرب و ساقی بقوی دف و نی

بشرع عشق که از وی گرفته ام فتوا | نشان کفر بود میل جنیه دنیا

که کاتبان قسدر بار قمر زمان قضا | نوشته اند برایوان جنت الماوا

که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخی صیت کر میت گرم نما حافظا | که نیست شیوه نیکو تر از سخا

سخی شود بخدا خالص خدا حافظا | بخیل بوی خدا نشود بیا حافظ

یا که گیر و گرم و رز و الضمان

غزل

یا غزال الحی یا طیبی اللو	بهر عینیکم حشای قد شوی
غاذل العشق جلا با لوی	لو علمت ما الهوی زمت الهوی
یا جوادا بالوصال جد نقد	ذاب جیسی من نطی نارالجو
جای طاعت بس بود عشاق را	نالہ در شب در سحر آه و نوا
جاہ و استغای جانان را چه پاک	گرفت در کوی او صد بینوا

خالصا کی خاطر از درد عشق

يقبل عند الاطباء الدوا

رباع

ای آنکه بجز تفرقه روارا	چشم دل خود بسوی هر کس دارا
آن به که دلت ز تفرقه باز آ	دلدار یکی جوی که یک دل دارا

رباع

ای عمر عزیزت دوز پنجاه گشت	سرمایه وقت ز غم جاہ گشت
تا کی نشوی ز خواب غفلت بیدار	آگاه شو آخر تو دمی جاہ گشت

رباع

ای پادشاه منزه استمارا	دروصف تو دزدن چه یارا
این قطره ناچیز بدین محدود	کی حد بند بی حدی دریا

رباع

یار بجز از حضرت تو راهی نیست	جز تکیه بدرگاه تو درگاه نیست
هر چند کناه من چو کوه فست	در پیش عطای رحمت کاہی نیست

مخمس من کلام خالص

عجا و پره سالان شور قیامت بومید	عالمه شعله ویرن عارض و قامت بومید
مستاید و بجا ذبا رباب کرامت بومید	عجا کو کلمی صید ایلین آفت بومید

بنی مجروح و پریشان آیدن آفت بومید

پرده روین آچوب جلوه ویر عا شقنه	کز لوسویشمکه سپردیور عا شقنه
ایتدوب غمره شهلای او رور عا شقنه	کولوب آلد تمغیلہ کورنی قیلور عا شقنه

آه خلاق ازل ویرد یکی عادت بومید

غزل

نکار ملک چسبم که عشق چون خراشیم || انی جانم برین قلبه نایب ایتیم

درون سینه می پاشد ایام اغیار نشد
 بیابان طلبده بر تو چسبک شمعان
 شراب ناب کریم می خورد و درون
 جانک کلشنه کلمش شک کبی بر گل
 جاب سقف کرد و درون و لاشه همت نه
 مدایس ایچره خالص کوردم بر عشق
 گوگل کاشانه سن عشق رخک چون مستطابیم
 تم باشدن باشه جواله موج سراتیه
 کبن میخانه ده پیر معانه تپا اب تیم
 انچون عالم ایچره عشق حشک اتجا اب تیم
 که سرم صرف راه برشه عالیجنا
 انچون علم می میخانه ده رهن شراب تیم

عشق اولوب روزا زدن ساقی بیام
 عالمی جاندن شراب وصلدن مست او شمر
 منظر نور جمالک قبله در عاشق سره
 مطلقه سر زده دن تابان اولوب ایل افتا
 رند و رسوای قلندر مشرب اولدق عشق
 شمع کله چونکه منظر لر در اول جانانه
 و انم زلفک دانه خاک اولوب نجر
 نجه نیلدر که خالص بحر مظلومه
 عالمی غوغایه صالمش نعره پستانه
 ستر و حد تذمیش باده میخانه
 اول جالک پرتوندن کعبه در تخانه
 عشق چشمیله تماشا ایلر و زاجم خانه
 عالمی باشند باشه دوستش نرم فشان
 کو کلمز بلبل اولوب جانلر اولوب دانه
 یوقسه یوقدر عالمی نیاده آب و دانه
 شمدی فیض وصلدن روشن اولوب کاشانه

محمّد

آتش عشق فروزان اولسه عاشق نا اولد
 هر زمان کوردقچه عاشق کوزلرک خال اولد
 حشک آینه دلده کورن شیار اولد
 حشک اولد قچه فرون عشق ایلر تنی زار اولد

حسن نه مقدار اولور سه عشق اول مقدار اولد

جلوه چسبک کور عاشق در و دیوار
 زاهد منع ایلمه شیدالری دیدار
 کعبه و تخانه فرق ایلر اطوار دن
 جنت ایچون منع ایدن عاشق لری دیدار

بیلیمش کیم جنتی عاشق ک دیدار اولد

بیلیمش واعظانه منظر دن اولور عشق
 دوشمه سودایه بیلر قدر ذوق و صلیک
 یوقسه هر خطه صار دی ایل عشق
 زاهدی خود بیلانه ذوقی عشق بیلک

بر عجب می در محبت کیم ایچن شیار اولور

عشق علمدن اولور اسپر اردن
 ایلمه عاشق ک در دینه درمان ایچکیم
 آتش عشق ایچره طراق اولسه و لمر سلیم
 عشق در و دن اولور عاشق مراعتی مستقیم

عاشق در دینه درمان تپه لری بیمار اولور

عاشق رسوا چکر سودای عشق جو
 لجه عشق دره خالص ضایع تپه
 لذه تی دیدار بیلر حکیم سلیم
 عشق سودا سه صرف اتدی فضولی

بیلزم بو خواب غفلت نه چنان سیدار اولو

غزل

بو کیمدر شوکت سید رخسار اوزره سوار	صاف نورسن جلوه پسندن کیم قیامت آشکار
کلاهین کج قیوب پرچم لک رخساره دلا	کل اوزره سنبه تانندن عجب برنوبهار
قدی بر سپرد کیم کلشن حسنه صفا ویر	اکا ارباب عشق کوز پاشندن جویبار
آلب میدان جن طوق پنجاق ملاحت	سپاه خوبلا اوزره امیر نامدار
پسنی خالص نه تناسور عشق قلبی داغ	بواتش یحیره چوق ارباب همت اغدار

غزل

صفای قلبه پس عالم آرادن جلا کوتر	جنای درد بجره نور وصلدن دو اکوتر
جلاک صیقلندن سیل غبار دیده قلیک	وصالک کورمه آینه کیتی نما کوتر
وفاده بن ازلدن آیشم پیوندنی	کرم قیل سن عنایت کوشه پسندن وفا کوتر
کمال سحرچنک دورا یدر ذرات عالمه	بره اول سیری کور کچون لقادن بریا کوتر
خرابات اهلنک بزمنده جام وصلدن	بو غلو مفلسه بر جردن نور لقاکو پستر
وجودم لجه اسرار عشقندن فنا کور	لقانک پرتو ندن اول فادان بر بقا کوتر
آتش بویه عشقنده خالص قلبنک پسن	خبر ویرمک ایچون کیر نظر دن کیمیا کوتر

غزل

خوبلر وینده چنک آشکارا ایش	عاشق چشمندن اوزر چنک تماشا ایش
رویک اوزره زلف مشکینک سلاسل	عالمی دیوانه زنجیر سودا ایش
موکب چنک صنمزن عالم آفاقد	بن عجب قالد م کو کله نیجه ماوا ایش
ماه و شلر صورتندن کوسر رخسار	هر بقن عاشق لری مجنون رووا ایش

عشق سودا پسنده خالص علم و عقلندن کجوب
آفرین اولسون بو قانونه که انشا ایش

مختصر بر غزل قصه

بویله مخمورم که بیلیم باده حمر اند	جان ندر کسدم نه یم ابداع انشا
تا که مد هوش ایشم بن بیلیم اخری	بویله سمرچتم که دراک ایتنرم دنیا

بن کیمم پاشقی اولان کیمدر می صهباندر

مرغ روحه زلف لیلادن نینه دام ایتیر	چشم پستکدن صفای قلب ایچون جام ایتیر
بیلیم بن کامی کرط بسمی رام ایتیرم	کرچه جانان دن دل شیدا ایچون کام ایتیرم

صورت جان بیلیم کام دل شیداندر

عشقندن پشتر ایلر عاشقه فکر وصال	فرق قلمر صدمت و عز و جمال
---------------------------------	---------------------------

عاشق شیدا ای یکر لذت بهر صفا || وصلدن چون عاشقه پستغنی ایله بر خفا

عاشقه معشوقدن سر دم تو استغنا ندر

وحدت ایچره کسرت و دارلی کورن عارف کل || لذت جنان ایچون طاعت قلوب عارف کل

علم حکمت دریا فستلی اولان عارف کل || حکمت دنیا و مافیها بلن عارف کل

عارف اولدر بلیمه دنیا و مافیها ندر

خالصا صیت فغانک طولدر بدر عالم || ناله دلسوز زارم دتر و بدر عالم

آتش آسم سراسر یاندر بدر عالم || آه و افغانک فضولی اینجه بدر عالم

کر بلای عشقه خوشنود ایک غوغا ندر

مخمس بر غزل فضولی

خیلی مدتر عشقم آه ندامت بکله روز || خاندان عشقه کنج سلامت بکله روز

شام فرقه ده و دوشوب صبح قیامت بکله روز || نیچه یلدر در سپر کوی طامت بکله روز

شکر سلطان عرفانکز ولایت بکله روز

بحر عشقده کوکل امواجدن ایمنه || عشقه هیریمپ باشدن کچمسه بولمظر

با غلر میخانه ده سوداچی پسندکده کمر || نساکن خاک در میخانه کز شام و سحر

ارتفاع قدر ایچون باب سعادت بکله روز

مخمس

راحت اولمز کجه لر غمدن دل مکلوبمز || قان دکوب صحرا غمی غمد ویدمکلوبمز

ذوق عشق یارون غیری کل مجلوبمز || جیفه دنیا دکل کر پس کبی مطلبوبمز

بر بیوک غمنا لروز قاف قناعت بکله روز

شکر نه محرم اولدق مخزن اسرار || روشن اولدی ویده کریمانر دیدار

یوقو کور مز چشمز سودای عشق یار || خواب کور مز چشمز اندیشه اغیار

پاسبان کنج اسرار ز ولایت بکله روز

قیس ایدوب صحرا صالک غیر عشق کنج || مست شیدا ایلمشدر شدت شوک کنج

دور ایدوب ذوق بهاندن لذت کنج || صورت دیوار ایدوب در حیرت عشق کنج

غیر سیر باغ ایدوب کنج محنت بکله روز

عاشقز انوار حسنک منظر دله کوروز || مسکن مالوفمز دن چنکه سیره کلوب

طالبان کنج عشقز جوهر جانن کچوب || کاروان آه تحریدز خطر غولک چوب

گاه مجنون گاه بز دور یله نوبت بکله روز

صانمه زاهد بی اثر در ویده کریانمز || عشقدن خالی دکلدر سپننه بریانمز

آتش عشق ایله نیش خاطر نالانمز || صانیکز کیم کجه لر بیهوده در افغانمز

ملک عشق یحیره حصار استقامت بکروز

برق چنگدن نهار اشعله دنیا به دو تو	شهرت آواز عشق کوه صحرای دو تو
خالص شیدا طریق عشقه قائلر کجوب	یاندیلر فرماد و مجنون ست جام عشق کجوب

ای فضولی بزاو لاری اند قی نوبت بکروز

عندل

شاه اقلیم ولایت در کوه قادر	راه عشقه ذوالکرامت در کوه قادر
حمله ارباب طریقت بیل شوریده در	انگله باغ لطافت در کوه قادر
دامنک دوشش بولار سلطان القادر	منظر لطف هدایت در کوه قادر
غوث محی الدین احیا ایلش دین	رونق دین پالت در کوه قادر
گنت کنز آقا پو پنی من عرف منقاج	فتح ایدین شاه ولایت در کوه قادر

داخل اول وار اول کرویه تامل خالصا

صاحب امن و امانت در کوه قادر

در تاریخ کتاب و توصیف او کوید

قطعه

مجدد عبد الرحمن بوعلی خالص که در عالم
نیاید بعد از این شینخی بدانسان عالم و عالم

چو زلف خوبرویان مدتی دیوانه شکار
پریشان بود وزان فیضی شیده خلق حاصل
بدست آورد از ان مجموعه زیبا و طبعش کرد
برای زینت صاحب دلان شادی بکمال

مجموعه سوزنی تاریخ طبعش کفتم این مصرع

چه زیبا طبع شد دیوان خالص شد کمال

سابق بغداد و ایسی مرحوم و مغفور له دولت لور شید پاشا
حضرت لرنیک مخدومی رشک بک معرفت سیده رضا افندی بصره خانه

طبع اول نشدر اللهم بارک بالغه و طابعه

و کاتبه بحق محمد و آله

حرره محمد علی بن حاجی قاصد

خراپه بتاریخ شهر ذیحجه الحرام

۱۲۸۴